

## "لبخند"

می نشینم گوشه‌ای خاموش ،  
چشم بر چشم کتابی چند ،  
کودک اندیشه‌ء بازیگر من با یکی لبخند ،  
رهسپار واژه های صفحه‌ء بیدار ،  
تا بشوید خواب از چشم ترمن ،  
بهر یک دیدار  
خفته در آغوش یک پندار .

های و هوی این سکوت شب غریو ناشکیبائی است ،  
ضربه‌ء ناقوس در گوشم ،  
همانند تپیدن های قلب من ، چه سنگین است ،  
کنج تاریک اتاق من ،  
با خیال روزهای واپسینم نغمه آگین است .

تا کجا با مردم دیوانه تر از خود بیامیزم ؟  
و یا خود را به رویاها بیاویزم ؟  
و از گفتار یا رفتار یا از هرچه می بینم ،  
بپرهیزم ؟

چرا رود زمان در دشت هستی پیش میراند ؟  
و ما را گاه با سنگی به سر میکوبد و گاهی به برگ بوسه میخواند ؟

مرا در سر چراغی آشناتر از دوچشم نیست ،  
که در این کوره راه پیچ در پیچ بسی تاریک ،  
که رنگِ زندگی دارد ،  
به زیر بارِ صبرِ سخت و جانگاهی ،  
به نورِ کهکشانی دور ،  
همگامِ یکی افسانه میراند ،  
و بر دیوانگی هایم ،  
چه زیبا با نگاهی مهربان و گرم می خندد ،  
مرا با نام میخواند .

سکوتِ شب چه بی رنگ است .  
کتابِ دست من با چشم بیدارم هماهنگ است .  
ولی اندیشه ام با این کتابِ گنگِ احساسم ،  
در این رویای رنگارنگ در جنگ است .

می نشینم گوشه ای خاموش ،  
چشم بر چشم کتابی چند ،  
محو در بیهودگی ها ، تلخ ،  
هم آغوشِ یکی لبخند .